

آن سوی مرگ

نویسنده:

جمال صادقی

به کوشش:

محمدحسین حاجی‌ده‌آبادی

در آستانه بهار، همراه با دوستی صمیمانه و دعایی خالصانه، این کتاب زیبا و تاثیرگذار را به شما تقدیم می‌کنیم. امیدواریم سال ۹۷، برای شما سالی پر بار، مملو از شادکامی و سرشار از سعادت باشد.

مدیرعامل و هیئت مدیره کارخانه کاشی اسفند

نوروز - ۱۳۹۷

چاپ اول

اسفندماه ۱۳۹۶

سرشناسه	ماقی، جمال، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآورندگان :	آن سوی مرگ / نویسنده جمال صادقی؛ به کوشش محمدحسین حاجی ده‌آبادی.
مشخصات نشر	یزد: جمال صادقی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	۳۵۸ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ م.
شابک	۹۸۱۸ - ۴ - ۰۰۰ - ۰۰۰ - ۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	تجربه دم مرگ -- خاطرات
موضوع	Near-death experiences -- Personal narratives
موضوع	زندگی پس از مرگ
موضوع	Beyond Death
شناسه افزوده	حاجی ده‌آبادی، محمدحسین، ۱۳۴۱ - ، گردآورنده
رده بندی کنگره	۱۳۹۶ ص ۲/۳ ت/۴۵ BF1۰۴
رده بندی دیویی	۱۳۳/۹۰۱۳
شماره کتابشناسی ملی	۵۱۰۰۶۰۸

هشدار:

ممکن است مطالعه بخش‌هایی از این کتاب
برای بیماران قلبی و روان‌های آسیب‌پذیر،
مناسب نباشد.

«آن سوی مرگ»

❖ نویسنده:	جمال صادقی
❖ به کوشش:	محمدحسین حاجی‌ده‌آبادی
❖ صفحه‌آرایی:	الهه نصیرزاده
❖ طرح جلد:	علیرضا حاجی‌ده‌آبادی
❖ لیتوگرافی، چاپ و صحافی:	قم / زیتون
❖ نوبت چاپ:	اول / ۱۳۹۶
❖ شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۱۱۸-۱
❖ شمارگان:	۲۰۰۰ نسخه
❖ قیمت:	۳۰۰۰ تومان

تمامی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به
پدیدآورندگان این اثر (صادقی، حاجی‌ده‌آبادی) است.

لطفاً جهت هرگونه اظهار نظر و سفارش کلی کتاب با شماره زیر تماس
حاصل فرمایید.

۰۹۳۹-۱۲۵-۷۵۷۵



یادداشت نویسنده

ایر یادداشت، حاوی مطالبی پراکنده است. به احتمال قوی، آمیختگی موضوعات، شما را کمی گیج خواهد کرد. با وجود این، ممنون می‌شود اگر بخوانید.

حق ناشناسی است اگر نویسم: کتاب حاضر، با زحمات دوستان حسین عزیز،* به شرف رسیده است. حسین، در زندگی من، نقش بزرگی داشته. اصلاح می‌کنم: نقش بسیار بزرگی داشته. می‌توانم بگویم در سطر سطر هر نوشته‌ای که از من باقی می‌ماند، حضور دارد. من و حسین، از اواسط دههٔ هفتاد، شانه به شانه هم قدم برداشته‌ایم. در حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و ادبی. از آن موقع تا کنون بیست سال حاصلخیز گذشته است...

... باری، ما در سال هشتاد و شش (اندکی پس از منشر کردن کتاب "آخرین یادگار") تصمیم گرفتیم به نقاط مختلف کشور سفر کنیم. سفری نه برای نوشتن مطالبی در بارهٔ فرهنگ عامه؛ نه برای شناختن و انعکاس مناطق گردشگری و باستانی ایران. سفری برای بهر شناختن انسان. فراموش نمی‌کنم: قبل از سفر، عده‌ای که از هدف‌مان مطلع بودند ما را به تمسخر گرفتند. گفتند: "می‌خواهید انسان را بیابید، بشناسید و در باره‌اش بنویسید؟! وقت‌تان را تلف

خواهید کرد. بمانید. نروید. نگردید. در این زمانه، انسان را نخواهید یافت." و ما پس از تحویل گرفتن این همه دلگرمی و قوت قلب، راهی سفر شدیم! استان به استان، شهر به شهر و روستا به روستا را پیمودیم. حسین، با دوربین فیلم برداری اش و من با دفترچه های یادداشتیم. و هردو در اتومبیل سمند حسین. باور کنید تجربه هر لحظه از سفر، به اندازه صدسال، ارزش داشت. روز اولی که پا در راه گذاشتیم شبیه دو پسر بچه وحشت زده بودیم. شبیه دو بچه وحشت زده ای که برای اولین بار به مدرسه می روند. وقتی برگشتیم عملاً دو پیرمرد مجرب به حساب می آمدیم. حاصل سفرهای مان، صدها صفحه دست نوشته است که در انتظار ویرایش به سر می برند. هیچ اشکالی ندارد اگر باز هم منتظر بماند. چنانچه زنده ماندم، به یاری خدا، نوشته ها را ویرایش، تنظیم و منتشر خواهم ساخت. اگر نماندم، همان دستنویس های خام و بی آرایش، کنیت می کنند.... آهان! نزدیک بود یادم برود: ما انسان را یافتیم. بسر و بیشتر از آن چه در ذهن خوشبین ترین آدم ها بگنجد. امروز می رانم سرمه را بالا بگیرم و با غرور بگویم: "انسان، نمرده است. انسان، زنده است. زنده تر از هر زمان دیگر. او عمیقاً نفس می کشد. عمیق تر از همه نفس هایی که در تاریخ کشیده است..."

معذرت می خواهم که پاراگراف بالا را خیلی کش دادم. سدّم این بود که دو قضیه را برای تان تعریف کنم... خوب، البته هنوز زیاد دیر نشده. بشنوید:

روزی، در یکی از آن سفرها، با زنی حیرت انگیز، آشنا شدیم. با دقت به ماجرای زندگی اش گوش دادیم. دست آخر، آن سؤال

همیشگی را بر زبان آوردم:

- چیز دیگری هست که به ما نگفته باشید؟

- تقریباً همه سرگذشتم را برای تان تعریف کردم. فقط... فقط یک قضیه هست که... که به شما... به شما نگفتم... گفتنش خیلی جرأت می‌خواهد... مطمئن نیستم که این داستان را باور کنید.

- چرا امتحان نمی‌کنید؟ ما آماده‌ایم تا ماجرا را بشنویم.
و شنیدیم. او مدعی بود که مرگ را، پس از سانحه‌ای دلخراش تجربه کرده:

- بر اثر ضرب مغزی، در کُما فرو رفتم و... و دنیای پس از مرگ را دیدم... من مرگ را به عالم برزخ رفتم؛ صحنه‌هایی را دیدم و دوباره برگشتم...

بدیهی است که ما حیات پس از مرگ را باور داشتیم. این که فردی به آن سوی دنیا رفته باشد، نکته عجیب نبود؛ عجیب، این بود که از عالم مرگ برگشته بود و خاطراتش را بیان می‌کرد. صادق باشم: وقتی در ابتدای قصه‌اش بود، اصلاً حرف‌هایش را جدی نگرفتم. هر چند دقیقه، بی‌اراده، پوزخند می‌زدم. به نیمه مابینش که رسید، دیگر پوزخند نمی‌زدم. بدگمان و محتاط، گوش می‌دادم؛ زمانی که داستان را تمام کرد، کاملاً حیران بودم؛ وسط روز و پس از ساعتی بررسی ادعایش را باور کردم. همراه با حس لطیفی در سراسر وجودم.

به هر حال، داستان آن زن را به ذهن سپردم و راهمان را ادامه دادیم. یک سال بعد، به شهری در شرق کشور رسیدیم. آن جا با مردی روبرو شدیم که او نیز از مرز گذشته بود. سوگند می‌خورد که مرگ را تجربه کرده... خاطراتش از عالم برزخ، عمیقاً در من نفوذ کرد. همچون

میخی آهنین در چوب باران خورده. این بار، احساس قدرتمندی تمام بدنم را لرزاند. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به راحتی از کنار چنین مواردی عبور کنم. داستان آن زن و این مرد، مرا به سمت موضوع مرگ - و جهان دیگر - کشانده بود. همان‌جا، در شرق ایران، تصمیم گرفتم زمانی، حکایات این گونه افراد را جمع‌آوری کنم. جمع‌آوری کنم و در یک یا چند جلد کتاب بگنجانم. نمی‌دانم چرا همان وقت به همین نگفتم که تصمیم به این کار گرفته‌ام.

سلام، سهرابی‌مان - به قصد شناخت انسان - تمام شد. به یزد، به خانه برگشتم. یک ماه استراحت کردیم و بعد راهی "بم" شدیم. در بم، پیرامون حوادث مربوط به زلزله تحقیق کردیم. همان‌جا کتاب "دوازده ثانیه" را نوشتم. انتشارش یک سال طاقت‌فرسا به طول انجامید. پس از انتشار کتاب رندگی و اقامت در شمال کشور را به خودم جایزه دادم. با همسرم به تهران، شهری در استان گیلان رفتیم. خانه کوچک و زیبایی در حاشیه جنگل پیدا کردیم و ساکن شدیم. همسرم گفت:

- فکر می‌کنم باید شروع کنی.

پرسیدم:

- چه چیز را؟

- مطالعه و تحقیق در مورد عالم پس از مرگ. به اندازه کافی وقت داری. وقت داشتم؛ ولی رغبت نداشتم. فضای غمناک "بم" و نوشتن در باره مرگ هزاران انسان، مرا زخمی کرده بود. خسته‌تر و افسرده‌تر از آن بودم که بتوانم باز هم به موضوع مرگ بپردازم. از گفتنش شرم دارم؛ ولی من به کمی تفریح احتیاج داشتم؛ به لذت بردن از طبیعت؛

به رودخانه‌ای نزدیک منزلم تا در آن، بم را از تنم بشویم؛ به دور شدن از هر چیز که مرا به یاد مرگ می‌انداخت؛ به یک سوژه خوشایند تا مقداری نشاط را به من تزریق کند... خوب، تالش، مکان مناسبی برای تفریح بود. من، در آغوش زیباترین طبیعت ممکن بودم؛ کنار جنگلی که می‌شد امضای خدا را در هر گوشه‌اش دید؛ داخل خانه‌ای که مقابلش رود پهن و خروشان عبور می‌کرد... فقط یک چیز را کم داشتم: به رژه‌ای جالب برای نوشتن. سوژه‌ای که هیچ ربطی به مرگ نداشته باشد... خیلی زود، سوژه را هم یافتم. یک مورد طنزآلود. به نظرم، ظرفیت تبدیل شدن به یک رمان را داشت. با حسین که در یزد بود تماس گرفتم. بار بار به او گفتم. از سوژه، استقبال کرد. گفت: - شروع کن. تا برین رمان، با نویسی، من فیلم‌های مربوط به سفرهای مان را منظم می‌کنم.

شروع به نوشتن کردم. سه ماه گذاشتم؛ سپس سه ماه دیگر. رمان "لبخند" (اسمش این است). به سرانجام رسید. احساس می‌کردم که دوباره خودم شده‌ام. به همسرم گفتم:

- حالا می‌توانم در بارهٔ عالم برزخ، تحقیق کنم. منتظر رسیدن کمی لای پنجره را باز کنم و نگاهی به عالم مرگ بیندازم. از تالش، از طبقه فوقانی خانه‌ام، به حسین زنگ زدم: - سلام حسین جان. چه طوری مؤمن؟ خوبی؟

- سلام. من خوبم... و مطمئنم زنگ زده‌ای که حالم را بپرسی. همیشه، وقتی تماس می‌گیری که بخواهی خبری به من بدهی. خوب، بگو. گوش می‌کنم.

خندیدم:

- حق با توست... راستش خیال دارم کتاب جدیدی بنویسم.
می‌خواهم در تحقیقات مربوط به آن کمکم کنی.

- در چه موردی می‌خواهی بنویسی؟

- در مورد حیات پس از مرگ... در باره کسانی که مرگ را تجربه کرده‌اند... باصطلاح غربی‌ها، در مورد **Near Death Experiences**. تجربیات نزدیک به مرگ، تجربه‌های دم مرگ... به هر حال، می‌خواهم با کسانی که به برزخ رفته‌اند و برگشته‌اند صحبت کنم. البته، پس از آن، بحث، باید بگردیم و آن‌ها را پیدا کنیم.

- ما تنها باید در دایره این افراد، روبرو شده‌ایم و...

حرفش را قطع کردم.

- بله. و توانستید صحنه‌های از برزخ را نشان‌مان دهند. جالب بود؛ ولی بس نبود. ما باید افراد بیشتری را پیدا کنیم. هر یک از افراد، می‌تواند قطعه یا تصویری از جهان پس از مرگ را ارائه دهد.

- و در نهایت؟

- در نهایت، قطعه‌ها را کنار هم می‌چینیم تا تصویر وسیع‌تری از برزخ نمایان شود.

صدایش در گوشی پیچید:

- من درست متوجه شده‌ام؟ تو می‌خواهی این قطعات را تکه تکه را در کتاب کنار هم بچینی. مثل قطعات یک پازل؟

جواب دادم:

- دقیقاً.

و لحظه‌ای بعد، گفتم:

- نیازی نیست که تأکید کنم؛ ولی می‌کنم: می‌خواهم مستقیماً با

کسانی که عالم پس از مرگ را دیده‌اند حرف بزنیم؛ نه این که داستان‌شان را از زبان اقوام یا دوستان‌شان بشنویم.

— می‌فهمم. ما یزدی‌ها به چنین گفت و گویی، مصاحبه "Face به Face" می‌گوییم!!

— مرحبا!

او عمیقاً مایل بود که این تحقیق را نیز با هم انجام دهیم. حسین، در این زمینه، بهترین آدم روی زمین بود. از ته دل خوشحال بودم که مثل همیشه، او را در کنارم خواهم داشت. مثل همیشه با خضوع معروفش، در این فیلم‌برداری‌اش و سمند باوفایش. حسین، در گذشته و بخصوص در سفرها نشان داده بود که چه قدر توانمند است. او می‌دانست که چه جور از چشم‌ها، گوش‌ها و دست‌هایش استفاده کند. می‌توانست در مدتی کوتاه همه چیز را آماده سازد. از مکانی برای سکونت گرفته تا افرادی که با آن‌ها صحبت می‌کردم. هر روز به چهل میلیون نفر زنگ می‌زد؛ چهار میلیون نفر را برای مصاحبه راضی می‌کرد؛ با چهارصد هزار نفر قرار می‌گذاشت؛ عجیب‌تر این که توقع داشت - طی یک روز - حداقل با چهار هزار نفرشان گفت‌وگو کنم!

حسین، در دقایق پایانی مکالمه تلفنی، با اشتیاق تاکید کرد: — برای رسیدن به هدف، کمکت می‌کنم. هر کاری که از دستم برآید انجام می‌دهم. من تا آخر راه با تو خواهم بود. اگر لازم باشد تا انتهای زمین همراهی‌ات می‌کنم.

اگر لازم می‌شد حتماً این کار را می‌کرد.

— نه. فعلاً فقط به تهران می‌رویم. ممکن است مجبور شویم یکی،

دو سالی در تهران بمانیم.

- حرفی نیست... من تا یک هفته دیگر به تالش می‌آیم. چند روزی می‌مانم و بعد با هم راهی تهران می‌شویم.

- بسیار خوب. پس در تالش می‌بینمت... و حسین! - جانم.

- قبل از این که چمدانت را ببندی از یک نکته مطمئن شو. - چه نکته‌ای؟

- نهایت قایمی همسرت. یک یا دو سال دوری، زمان کمی نیست. پرسیدم.

- تو از رادیو و دهن مسرت مطمئنی؟

- آره. نسرین، ملاً اصرار است.

نفس بلندی کشید.

- لطفاً چند لحظه گوشی را به دار.

سی ثانیه بعد، دوباره صدایش را شنیدم.

- فاطمه، موافق است. از ته دل موافق است...

(حقیقتش، زنان بسیار خوبی داریم. همیشه در نبود ما، تمام

مسئولیت‌های زندگی را به تنهایی بر دوش می‌گیرند. آن هم با روی باز.

دلیلش، فداکار بودن آنهاست. و شاید... و شاید یک دلیل دیگر هم برای

این رضامندی ابدی وجود دارد: این که آنها، کلاً از ما ناامید شده‌اند! از ما

و از داشتن یک زندگی راحت و معمولی. باور کنید همسر آدمی مثل ما

بودن، تحمل‌ناپذیرترین رنج ممکن است. مصیبت بزرگی است داشتن

شوهری که هرگز نیست؛ حتی وقتی که در خانه است!)

یک روز قبل از آمدن حسین به تالش، گرفتار فکر ترسناکی شدم.